



# مرزبان نامه

(پند فرگوش)



در روزگاران قدیم شتربانی بود که هر روز اول صبح با شترش بارهای مردم را جابه جا می کرد ، بعد هم شتر را به نمکزار آن طرف رودخانه می برد ، مقداری سنگ نمک جمع می کرد و بر پشت شتر می گذاشت و برای فروش به شهر می آورد .

یکی از روزها که شتربان به نمکزار رفته بود ، مثل همیشه شروع به جمع کردن سنگ نمک کرد و شترش را آزاد گذاشت تا کمی در صحرا بپرد .

از قضا ، آن روز شتر فرگوشی را در صحرا دید که قبلاً هم او را در شهر دیده بود .



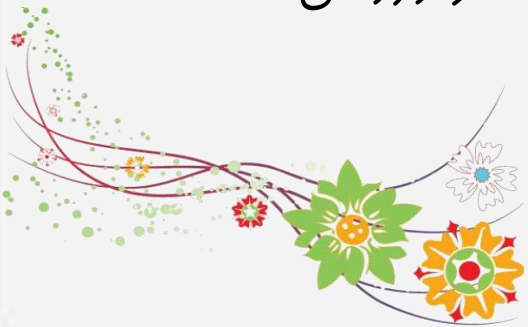
## پندر فرگوش

شتر که از دیدن فرگوش در آن هوالی تعجب کرده بود ،  
از او پرسید : « تو این جا چه کار می کنی ؟ پس صاحبیت  
کجاست ؟ »

فرگوش با فوشمالی گفت : « مدتی است که از دست  
صاحبم فرار کرده ام و خودم را به این صحرا رسانده ام .  
اکنون هم آزاد و رها در این صحرا زندگی می کنم . »  
شتر از شنیدن ماجرای فرار فرگوش و زندگی آزادانه ی  
او از روی حسرت آهی کشید و شروع به درد دل با او  
کرد و گفت : « فوش به حالت ، که توانسته ای فرار  
کنی هر چند که تو همان موقع هم که در شهر بودی مثل  
من زندگی سفت و پرزحمتی نداشتی .

ای کاش من هم می توانستم برای همیشه مثل تو  
در این صحرا آزادانه زندگی کنم و از این زندگی پر از  
کار و زحمت خلاص شوم . باور کن که مدت هاست که  
آرزو دارم فقط یک روز بتوانم با آسودگی استراحت کنم  
و غذای خوب بخورم . این صاحب بی انصاف من هر روز  
از صبح زود مرا به کار می گیرد تا برایش بار ببارم و  
کار کنم ...

او آن قدر سنگ نمک بر پشت من بار زده است که  
تمام پشت و پهلوهایم کبود شده و درد می کند . »



فرگوش که از شنیدن حرف های شتر ناراحت شده بود گفت : « دوست عزیز ! اگر نمی گفתי هم معلوم بود که زندگی فیلی برایت سفت شده چون نسبت به دفعه ی قبل که تو را در شهر دیدم فیلی لاغرتر شده ای .  
اصلاً تو چرا مثل من از دست صاحبت فرار نمی کنی تا بتوانی آزادانه در صحرا زندگی کنی ؟ »

شتر در جواب این سؤال فرگوش ، آهی کشید و گفت :  
« دوست مهربان من ، فرار کردن برای من به آن راحتی که تو فکر می کنی نیست ، حتی می توانم بگویم غیرممکن است . تو کوچک و سریع هستی و به راحتی می توانی از دست هر کسی فرار کنی و خودت را در

جایی پنهان کنی ، ولی من با این هیكل بزرگ نه می توانم مثل تو سریع بروم و نه می توانم خودم را در جایی پنهان کنم . حتی اگر از دست این صاحبم هم فرار کنم ، فیلی زود به دست انسان دیگری گرفتار می شوم و صاحب دیگری پیدا می کنم و از کجا معلوم که صاحب جدید از این یکی بدتر نباشد . »

فرگوش گفت : « خُب راه چاره ی دیگری پیدا کن ! مثلاً خودت را به دیوانگی بزن و تا می توانی نعره بکشی ، لگد بزن و آن قدر صاحبت را اذیت کن تا مجبور شود برای این که از دست کارهای وحشیانه ات فلاحش شود تو را در صحرا رها کند . »



شتر لبفند تلفی زد و جواب داد : « نه دوست من ! به همین راحتی ها نیست . انسان ها ما شتر را می خواهند که برایشان بار ببریم و کار کنیم . آن ها شتری را که سرکشی کند آزاد نمی کنند بلکه آن را به دست قصاب می دهند تا لااقل بتوانند از گوشتش استفاده کنند . »

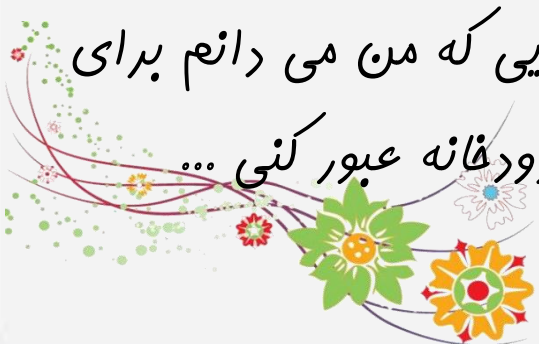
فرگوش که واقعاً دلش برای شتر می سوخت ، مصمم شده بود تا هر طور شده راهی برای نجات شتر از این زندگی مشقت بار پیدا کند . او هر راهی را که به نظرش می رسید مطرح می کرد و شتر هم همه ی آن ها را رد می کرد و در آخر هم گفت : « فرگوش عزیز ! از تو

ممنونم که به فکر من هستی اما باید بگویم چنین راه هایی برای من کارساز نیستند و فقط باعث می شوند که شرایط زندگی ام از همین هم که هست بدتر شود . »

فرگوش که غرق در افکار خود بود و انگار حرف های شتر را نمی شنید ، یک دفعه با هیجان پرسید : راستی گفتی باری که هر روز از صحرای شوره می بری ، نمک است ؟

شتر جواب داد : « بله ، دو کیسه ی بزرگ و فیلی سنگین که پر از سنگ نمک است و تا وقتی آن ها به شوره می رسانم ، به بدنم ضربه می زنند پشتم را کبود می کنند . »

فرگوش دوباره پرسید : « تا جایی که من می دانم برای رفتن به شوره باید از عرض رودخانه عبور کنی ... »



درست است ؟

شتر گفت : « بله ، البته آب رودخانه فقط تا بالای زانوهایم می رسد و برایم مشکلی پیش نمی آورد . »

فرگوش سرش را تکان داد و گفت : « می دانم ! » و بعد ادامه داد : « این فکرم دیگر هیچ نقصی ندارد ! تو می توانی هر روز در راه برگشت به شهر ، هنگام عبور از رودخانه ، برای چند دقیقه در آب بنشینی و بعد به راهت ادامه بدهی . با این کار هم مقداری از نمک هایی که بر پشتت داری در آب رودخانه حل می شود و بارت سبک تر می شود ، هم صاحببت می فهمد که این مقدار بار برای تو سنگین است ، این طوری او مجبور می شود نمک کمتری بر پشتت بگذارد تا تو دیگر این کار را نکنی . »

شتر این پیشنهاد فرگوش را پسندید و از او تشکر کرد و تصمیم گرفت از همان روز چند فرگوش را به کار بپندد . فرگوش فداکاری کرد و رفت . چند دقیقه بعد شتر بان سنگ های نمکی را که جمع کرده بود ، بر پشت شتر گذاشت و به طرف شهر به راه افتادند تا اینکه به رودخانه رسیدند . شتر وارد آب شد و وقتی تقریباً به وسط رودخانه رسید ، نشست و هر چه شتر بان او را کشید و شلاق زد تکان نفورده او بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و با بار سبک به راهش ادامه داد ، در دلش هم از راهی که پیدا کرده بود حسابی ذوق زده شده بود و به صاحبش هم می خندید .



او از آن به بعد، هر روز با خیال راحت چند دقیقه ای را با بار نمک در آب رودخانه می نشست و بعد هم بقیه ی راه را با بار سبک تری طی می کرد و به آن چند ضربه شلاق و عصبانیت شتربان هم اعتنایی نمی کرد .

چند روزی گذشت . شتربان که دید شترش عمداً هر روز در رودخانه می نشیند که با این کار بارش را سبک تر کند، تصمیم گرفت درس خوبی به او بدهد تا ادب بشود و دیگر از زیر کار در نرود و زحمات او را بر باد نهد.

برای همین هم یک روز دو کیسه ی بزرگ بر پشت شتر گذاشت و او را از همان راه همیشگی که از میان رودخانه می گذشت ، برد . شتر که دیگر به نشستن در رودخانه و سبک کردن بارش عادت کرده بود ، این بار هم با وجود

اینکه می دید بارش خیلی نرم تر و سبک تر از روزهای دیگر است ، اما باز هم وقتی می خواست از رودخانه بگذرد مثل روزهای قبل چند دقیقه ای در آب نشست تا بارش را از آن هم سبک تر کند، غافل از اینکه این بار کیسه هایی که شتربان بر پشتش گذاشته بود، پر از پشم بودند نه سنگ نمک ! با نشستن شتر در رودخانه مقدار زیادی آب جذب پشم ها شد و کیسه ها چند برابر سنگین تر از قبل شدند . شتر بیچاره که از همه جا بی خبر بود همین که خواست بلند شود ، فهمید که چه اشتباهی کرده است .

او حتی نمی توانست با این بار سنگین برای لحظه ای روی پاهایش بایستد .





شتربان هم که منتظر این اتفاق بود با شلاق به جان او  
اختار و نه تنها وادارش کرد که روی پاهایش بایستد، بلکه  
او را مجبور کرد که آن بار سنگین را به مقصد برساند.  
شتر با آن بار سنگین به سفتی به راه خود ادامه می داد  
و در دلش می گفت :

«پند فرگوش به  
کار شتر نمی آید...»

(پایان)